

## گاهی برویم دو تادرخت بکاریم

سلام

مرجان فولادوند

سالها و قرنهای اول، آدمیزاد کنار درختها زندگی می کرد و کنار رودها و آبشارها. درخت را اگر از او می گرفتی، بی تعارف می مرد. نه این که فقط گرسنه بماند، نه از دل تنگی می مرد. درخت، آب، آسمان، او را به یاد خانه اش می انداخت؛ آن وقتها که همسایه خدا بود.

اما کم کم زمان که گذشت، بچه هایش به خانه های در بسته و سقفهای کوتاه عادت کردند. به جای درخت و رود و جنگل، دلشان را خوش کردند به دو تا گلدان و یک حوض آب و نمی دانستند چرا حالشان خوب نیست. گاهی می زدند بیرون. درختها و رودها را که می دیدند، یاد یک خاطره خیلی دور می افتادند؛ یک خاطره شیرین و دور و دلشان می خواست بخندند، آواز بخوانند، مهربان شوند. حالا ما که حوصله آب دادن به گلدانها را هم نداریم، با کاغذ و پارچه و پلاستیک، گل و درختچه درست می کنیم و هی غمگین تر می شویم و نمی دانیم چرا!

گاهی برویم آسمان ببینیم. گاهی برویم دوتا درخت بکاریم. درختها باعث می شوند یاد خانه اصلی مان بیفتیم یاد بهشت، و حالمان بهتر بشود.

وقتی پدر بزرگوار ما، حضرت آدم را از بهشت بیرون کردند، همه فرشته ها منتظر بودند از غم فراق و غصه غربت دق کند و بمیرد.

البته آدم واقعا غمگین بود، چهل سالی هم گریه کرد، آن قدر که گفته اند: همه آبهای شور جهان، اشکهای حضرت آدم است از غم دوری و وطنش. اما بالاخره عادت کرد. دق که نکرد هیچ، خانه ساخت و بچه دار شد و زراعت کرد و ماندگار شد. درست که گاهی دلش می گرفت - دلمان می گیرد - درست که هر غروب دل تنگی می آمد سراغش - می آید سراغمان - اما دیگر کم کم داشت به همه چیز عادت می کرد.

این قصه عادت کردن چیز عجیبی است. پدر ما که در باغ امن و آرام بهشت چشم باز کرده بود، به زمین، با سیل و خشک سالی و قحطی اش، با گرگ و مار و عقربهای مودش اش عادت کرد. تا این جا عادت کردن بد نبود. همان چیزی بود که باعث شد، نسل دایناسورهای بزرگ منقرض شود و آدمیزاد نرم و نازک هم چنان زنده بماند و خیال انقراض هم نداشته باشد.

اما قسمت بد ماجرا هم از همین جا شروع شد، از این که خیلی خیلی عادت کردیم. آن روزها و